

سرنوشت آئینه‌ای

آقای محمودی، همان محمود اسدی ملایری، که دوستانش به اختصار او را محمودی صدا می‌زنند، اصالتاً لر بختیاری است، اما دو سه نسل از خانواده‌شان سال‌هاست از آن طرف آمده و در تهران، در محله مذهبی و سنتی خیابان ایران ساکن شده‌اند، چون دوست داشتند در محیطی مذهبی زندگی کنند. زن آقای محمودی، معصومه خانم، دختر بیوک آقا و اصالتاً زنجان‌ی است. آن‌ها نیز سال‌هاست به تهران آمده‌اند، اما فرهنگ و سنت خود، یعنی سنت ترکی زنجان‌ی، را حفظ کرده‌اند. این خانواده، طبق نگاه و معیار جامعه، آدم‌های موفق و محبوبی محسوب می‌شوند: تحصیلات، آداب اجتماعی، ارتباطات، وضع مالی نسبتاً خوب، خانه ویلایی وسیعی که همیشه در آن به روی مهمان‌ها باز است، رفت‌وآمدهای فراوان و مرکزیتی که برای بسیاری از افراد دارند؛ و بسیاری از آدم‌ها، یکی دو نسلشان، در این خانه رفت‌وآمد داشته‌اند، شکل گرفته‌اند و ساخته شده‌اند. اصولاً منزل‌شان مثل یک امامزاده، یک مرکز تجمع است که همیشه آثار، اجتماعات و موقعیت‌های مختلفی در آن شکل گرفته. خود آقای محمودی نیز مرجع بسیاری از آدم‌هاست؛ در مشکلات به او مراجعه می‌کنند و از توان و قدرت فکری‌اش راضی و خوشحال هستند.

پدر و پدربزرگ آن‌ها نیز آدم‌های موفق و معتبری بوده‌اند. پدر آقای محمودی، که فردی تحصیل کرده بود، زود فوت کرد؛ اما پدربزرگش، که در زبان لری بختیاری او را رستم‌خان می‌نامیدند، از سران ایل و در زمان مشروطه از طرفداران آن و از چهره‌های مؤثرش بوده است. او علاوه بر فعالیت سیاسی، به زهد و عبادت شهرت داشت و در منطقه به سرش قسم می‌خوردند. به همین دلیل، به‌خاطر حالات روحی و زهد و تقیدی که داشت، در میانه راه از مشروطه‌خواهان جدا می‌شود. پدر همین رستم‌خان، ملا محمود، روحانی محلی آن‌جا بود. با اینکه سید نبود، اما در زمان حیاتش آن‌قدر طرفدار داشت که معروف بود مستجاب‌الدعوه است و بعد از مرگش نیز قبر او مثل امامزاده محل مراجعه مردم بود. این خانواده بیش از صد سال است که اعتبار، علم و توانایی‌های دنیایی را با هم جمع کرده‌اند، و آقای محمودی نیز به اندازه کافی از آن ژن برخوردار بود و چنان موفق بود که بسیاری از افراد جامعه، وقتی می‌خواستند فردی موفق را مثال بزنند، او را معرفی می‌کردند.

اما پدر معصومه خانم، یعنی بیوک آقا، با اینکه فردی عوام محسوب می‌شد و درس زیادی نخوانده بود—دیپلم و یک فوق‌دیپلم بیشتر نداشت که در آن خانواده کم محسوب می‌شد—ولی ذاتاً آدم مقتدر و توانمندی بود. پدر بیوک آقا از روحانیون متنفذ زنجان بود که علم و مال را با هم داشت؛ هم مالک بود و هم عالم، و اجازه اجتهادش را از آخوند

صاحبِ مشروطه گرفته بود. زن بیوک آقا، ملیحه خانم، دختر یک تاجر تبریزی بود که اگرچه سال‌ها پیش ورشکست شده و از تبریز به تهران و اراک آمده بودند، اما شخصیت، وجاهت و رفتارهای بزرگ‌منشانه همچنان در آن‌ها مشهود بود. پیداست که از خاندان قدری بوده‌اند؛ حالات و روحیاتشان—بخشندگی، مهمان‌نوازی، رفتار مؤدبانه و ظرفیت اخلاقی—در ملیحه خانم کاملاً نمایان بود، با اینکه سال‌ها پیش پدرش ورشکست شده بود و مجبور شده بودند تبریز را ترک کنند و به مرکز بیایند. بچه‌های آن‌ها نیز هر کدام برای خودشان برو و تحصیلات و خانواده داشتند و طبیعی بود که دیگران تمایل داشته باشند زندگی‌شان شبیه آن‌ها باشد.

با همه این موفقیت‌ها و نتایجی که در زندگی به دست آورده بودند و هنجارها و اعتبار اجتماعی که چه ذاتاً و چه غیر ذاتاً برایشان شکل گرفته بود، اما وقتی وارد درونشان می‌شدی می‌دیدى که عموماً از نامساعدی بختشان—به قول حافظ—اندکی گله دارند:

دل از کرشمه ساقی به شکر بود ولی ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

این‌ها گله‌مند بودند؛ یعنی هر جا عمق وجودشان را می‌شکافتی، می‌دیدى جایی ناراحت هستند. پیوسته فکر می‌کردند که به آنچه می‌خواستند نرسیده‌اند و همیشه دنبال یک گمشده‌اند؛ انگار هر جا فرصتی پیش می‌آمد، ناخودآگاه یاد آن گمشده می‌افتادند. بعد دوباره فکر می‌کردند که باید شکرگزاری کنند؛ و شکرگزاری را هم به حد اعلی داشتند، چون آدم‌های واردی بودند و هیچ‌وقت از شکرگزاری‌شان کم نمی‌شد. اما در درونشان خلأیی بود—خلأی از چیزی که نه کاملاً می‌دانستند چیست، یا گاهی می‌دانستند و گاهی نمی‌دانستند؛ حالتی آمیخته.

این معصومه خانم، زن آقای محمودی، که زن سر زبان‌داری بود و دست‌پخت عالی و ارتباطات فراوان داشت و کارهای زیادی انجام می‌داد، هر چند وقت یک‌بار دچار افسردگی می‌شد؛ افسردگی‌های مزمن، سردرد، و تیرگی زندگی. وقتی او را می‌دیدى، چهره‌ای گرفته و حالتی سنگین داشت، که نمی‌دانست باید با آن چه کند. اما همین چهره گرفته به محض اینکه هروقت در مهمانی از در بیرون می‌آمد یا از در وارد می‌شد، حالتش عوض می‌شد. آن افسردگی وجود داشت، سردرد هم بود، اما آن‌قدر بر خودش مسلط بود که مهمان متوجه چیز زیادی نمی‌شد. از سفره‌اش، غذاهایی که می‌گذاشت و تنوعی که همیشه بر سر سفره‌اش بود هرگز کم نمی‌شد. یکی از مشکلاتی که با اطرافیان داشت همین تنوع سفره‌اش بود و هرچه می‌خواستند کمش کنند، امکان‌پذیر نبود. اما درونش همان گیر و گورها همچنان وجود داشت و هر چند وقت یک‌بار بروز پیدا می‌کرد. گاهی با نزدیکانش درگیر می‌شد؛ زیاد هم رخ می‌داد. به ظاهر که نگاه می‌کردی، انگار همه چیز را داشت؛ نه از زهد و عبادت و حرم و شاه عبدالعظیمش کم می‌شد، نه از سفره

مهمان‌نوازی‌اش، نه از تنوع غذاهای سنتی و مدرنش، نه از شیرینی‌هایی که می‌پخت. هیچ‌وقت چیزی کم نمی‌شد. ظاهرش نشان می‌داد همه چیز را دارد؛ اما وقتی به عمق وجودش می‌رفتی، ناراحت و پریشان بود. زندگی پُر از نشاطی داشت که همه حسرتش را می‌خورند؛ اما زیر این پوسته، مشکلات درونی و بیرونی‌ای وجود داشت که شاید برای کسی قابل تحمل نبود. با بچه‌هایش عموماً یکی‌درمیان در حال گُتاکت بود؛ گاهی خیلی خوب بود، گاهی بد. ظهر خوب بود، شب بد می‌شد، فردا صبح خوب بود. بچه‌ها هم همین‌طور. اصولاً درگیری‌های اندک اما ممتد یکی از مشخصات خانه‌شان بود. کسی از بیرون نمی‌دید؛ مهمانی که می‌آمد، چنان ظاهر مرتب و منظمی می‌دید که متوجه چیزی نمی‌شد؛ اما درون‌طور دیگری بود. اخم‌آلود بودن معصومه‌خانم وقتی دچار مشکلات روحی می‌شد چنان بود که آقای محمودی دلش می‌خواست سرش را به دیوار بکوبد. اگرچه آقای محمودی ظرفیتش بیش از این چیزها بود و چیزی بروز نمی‌داد، اما در طول عمرشان شاید سه چهار بار پیش آمد که دیگر جان به لبش برسد و به‌نوعی بروز بیرونی پیدا کند؛ هرچه بود، در خودشان می‌ریختند.

معصومه‌خانم با خانواده خودش —بیوک‌آقا، ملیحه‌خانم و خواهر و برادرهایش— هم مشکلات ممتد و همیشگی داشت. هر چند وقت یک‌بار به هم می‌ریختند. اصلاً انگار نوعی ناراحتی و درگیری، ثُرم خانه‌شان بود. ساده‌ترین موضوع می‌توانست به یک اعصاب‌خردی جدی تبدیل شود، در حالی که مهم‌ترین موضوعات آنجا به راحتی حل می‌شد. معصومه‌خانم با هیچ‌کدام‌شان رابطه‌ای پایدار نداشت. اعضای خانواده خودش با بعضی از آن‌ها مشکلات جدی‌تر و با بعضی کمتر داشتند. حتی بعد از فوت بیوک‌آقا، یک سر سوزن مشکلی در ارث و میراث و این چیزها نداشتند؛ همه به این می‌خندیدند و می‌گفتند مگر ارث چیز مهمی است که کسی سرش بحث کند. در موضوعات بزرگ راحت بودند، اما سر بعضی امور کوچک —مثل بچه‌ها— با هم دعوا می‌کردند. بی‌محل و بی‌توجهی مثل نقل و نبات در خانه‌شان رایج بود. این حالت ارثی و میراثی به معصومه‌خانم هم رسیده بود. در خانه آقای محمودی هم همیشه از این چیزها بود. با اینکه مشکلات آقای محمودی و خاندانش بیشتر درونی و به مراتب شدیدتر بود، بچه‌های آقای محمودی شاید بهترین بچه‌هایی بودند که همه حسرتشان را می‌خوردند؛ اما معصومه‌خانم هر چند وقت یک‌بار با آن‌ها درگیری داشت؛ درگیری‌هایی که معلوم نبود بر سر چیست —موضوعی بسیار کوچک— اما بالاخره وجود داشت. آقای محمودی یک دختر عمه‌ای داشت، استاد دانشگاه، که او هم خیلی شبیه همین‌ها بود. همیشه از اوضاع خودش نالان بود. با اینکه آدم موفق بود، شاگردها بسیار از او راضی بودند، بسیاری او را تشویق می‌کردند و سطحش را بالا می‌دانستند، اما خودش هیچ‌وقت احساس خوبی نداشت. اگر از او می‌پرسیدی از خودت ناراضی هستی؟ ده دلیل می‌آورد که نه، من خیلی هم خوبم، خیلی هم عالی‌ام؛ اما نگاه که می‌کردی می‌دیدی چقدر احساس نارضایتی،

فشار و اضطراب در وجودش جمع شده، طوری که انگار از وجودش مثل آبی که با فشار بیرون می‌زند، بیرون می‌زد. گذشته‌های سخت از جلوی چشمش دور نمی‌شد؛ انگار همیشه در حال ترکیدن بود. تازگی‌ها یک خویشاوند مریض که کاملاً دچار فراموشی شده بود داشت و خودش داوطلبانه رفته بود برای مراقبت از او؛ نه او را رها می‌کرد و نه احساس رضایت داشت. درد و سختی همیشه آزارش می‌داد و هیچ‌وقت احساس خوبی از زندگی نداشت. گاهی خیلی کم می‌دید که ممکن است چیزی خوب در زندگی‌اش پیدا شود.

آقای محمودی یک دخترخاله‌ای هم داشت که زندگی مرفهی داشت؛ زندگی‌ای که بسیاری حسرتش را می‌خوردند: چند خانه، ماشین، ویلا، بچه خوب. اما همیشه از زندگی‌اش نالان بود و از همسرش و از این و آن گله‌مند و ناراضی. هیچ‌وقت نمی‌دید بگوید چه زندگی خوبی دارم. چیزهایی که دیگران حسرتش را می‌خوردند اصلاً به چشمش نمی‌آمد؛ انگار که اصلاً ندارد. به شکل‌های مختلف هرطور که نگاه می‌کردی، آه و ناله‌ای در زندگی‌اش بود، احساس ناراحتی‌ای پنهان؛ خودش هم اصلاً نمی‌دانست چه می‌خواهد. گاهی که می‌نشست و فکر می‌کرد، می‌گفت من ناراحتم. از او می‌پرسیدند از چه چیزی ناراحتی؟ می‌گفت خودم هم نمی‌دانم، اما ناراحتم. انگار ناراحتی چیزی بود که از مادرش با او زاده شده بود. مشکلات گاهی برایش خیلی زیاد می‌شد، اما این قدر قبلاً ناله کرده بود که با این مشکلات جدید دیگر ناله تازه‌ای نداشت. حتی اخیراً موردهایی پیدا شده بود که به نظر می‌رسید شوهرش گاهی با زن‌های دیگر مثلاً یک‌سری ارتباطات مجازی برقرار می‌کند؛ ولی خب، چه تفاوتی داشت؟ این از اول نالان بود؛ وقتی هیچ‌کدام از این مشکلات هم نبود، باز همین قدر ناله می‌کرد.

در قوم و خویش‌های دیگرش هم گاهی این احساس نارضایتی خیلی شدید بود، اما این دو تا—دخترعمه و دخترخاله آقای محمودی—بیش از همه شبیه خودش بودند. اما از همه این‌ها عجیب‌تر و شگفت‌انگیزتر و غیرقابل‌باورتر، خود آقای محمودی بود. آدم باسواد و با امکانات و اعتباری که جمع این‌ها برای یک آدم متوسط جامعه به‌ندرت پیدا می‌شود، و دیگران این‌ها را می‌دیدند. اصولاً کمترین چیزی که از او می‌دیدند همین بود؛ و اینکه اصولاً آدم جذابی بود و دیگران به‌راحتی جذبش می‌شدند. اعتبار و موقعیت انگار مادرزادی در او بود.

اما نکات بسیار مهم‌تری هم داشت؛ چیزهایی که بدون زحمت برایش به‌دست آمده بود. قدرت ذهنی و روحی‌ای که مثل بولدوزر هر مشکلی را حل می‌کرد و جلو می‌رفت، هر جاده‌ای را صاف می‌کرد. قدرت‌های ذهنی و روحی‌اش مثل مشعلی بود که هر راه تاریکی را روشن می‌کرد. مؤسسه‌ها و مراکزی که یا خودش تأسیس کرده بود یا با آن‌ها در ارتباط بود، انگار حلقه جادو داشتند. خیلی آدم‌ها برای معضله‌های پیچیده بیرونی و درویشان به او مراجعه

می‌کردند. سخت‌ترین مشکلات و مصائب—چه شخصی، چه خانوادگی، چه اجتماعی—را او مثل یک شاگرد دبستانی، مثل یک بچه‌مثبت که مرتب می‌نشیند و مشق‌هایش را می‌نویسد، شروع می‌کرد به رتق و فتق. بدون ذره‌ای احساس ناله، گله یا ناراحتی. مسائلی که دیگران نزدیکشان هم نمی‌شدند و وحشت می‌کردند، او مثل همان بچه دبستانی شروع می‌کرد به حل و فصلشان و گاهی سال‌ها طول می‌کشید. گاهی آدم‌های نامعقولی زیر پر و بال او قرار می‌گرفتند، به‌طوری که هر آدم عاقلی وقتی آقای محمودی را می‌دید، به او اعتراض می‌کرد که این‌ها دیگر چیست که دور خودت جمع کرده‌ای؟ اما اصلاً آه از نهادهش در نمی‌آمد. انگار خدا همراه با آن قدرت فکری و روحی، ظرفیتی به او داده بود که متوجه بار این همراهی نمی‌شد.

اساساً معلوم نبود چرا خدا یک‌سری چیزها را به او داده بود—بدون زحمت، بدون اینکه کاری کرده باشد، بدون هیچ اکتسابی—که از نگاه دیگران یک موقعیت و توانایی درونی و بیرونی محسوب می‌شد که دیگران سال‌ها زحمت می‌کشیدند تا اندکی از آن را به دست آورند. او کامل و از اول انگار همه‌شان را داشت. بعدها که خودش فکر می‌کرد می‌دید حتی در بچگی هم این موقعیت و توانایی با او بوده. یادش می‌افتاد که گاهی دیگران با اشاره او را نشان می‌دادند؛ در زمان کودکی. اما خودش خیلی اهمیتی برای این قائل نبود؛ چون مجانی به دستش آمده بود. نمی‌فهمید اگر ذره‌ای از این موقعیت نصیب یکی دیگر می‌شد، برای دنیا و آخرتش چنان کاری می‌کرد که کارستان بود. اما او چون مجانی گیرش آمده بود، چه‌بسا بسیاری از این موقعیت‌ها را به بی‌توجهی از دست می‌داد؛ چیزهایی که دیگران مشت‌مشت با زحمت و رنج سال‌ها به دست می‌آوردند، او خروارخروار از دست می‌داد و حتی نگاهش هم پشت‌سرش نمی‌کرد. اما جنبه عجیب این‌ها نبود؛ این بود که تمام این توانایی‌ها باعث نشده بود آقای محمودی یک زندگی شاد، موفق و دلخواهی داشته باشد—نه درونی و نه بیرونی. هر چقدر که نگاه دیگران به او مثبت بود، نگاه خودش منفی و مایوس و سرخورده بود. در درونش همیشه آتشی بود که زندگی را بر خودش حرام می‌کرد. انگار خودش مسئول شکنجه خودش بود. همان قدرت فکری که دنیای عادی را درمی‌نوردید و حل می‌کرد و مثل بولدوزر صاف می‌کرد، او را به قله‌هایی می‌برد و قله‌هایی نشان می‌داد که زندگی عادی همیشه برایش حرام می‌شد. هرچه بالاتر می‌رفت، انتظارش بیشتر می‌شد. در زندگی عادی، حتی در ابتدایات روزمره، دچار گره‌هایی می‌شد که انگار همه کائنات نشسته‌اند و فکر کرده‌اند چطور او را در بازی شطرنج زندگی مات کنند.

مثل آدمی که دستبندهایی بسته‌اند؛ این دستبندها هنرش این است که هرچه این آدم هنرمندتر باشد و تلاش منطقی‌تر و مهندسی‌شده‌تری برای باز کردنشان بکند، دستبندها بیشتر سفت می‌شوند و زجر و عذابش بیشتر می‌شود. آدمی که

همه چیز را با سرانگشت هنر خودش حل می‌کرد—انگار غولِ جادو در جیش بود—اما همین جادوها در مورد خودش معکوس عمل می‌کرد. در ابتدایی‌ترین امور زندگی خودش ناتوان بود. خیلی اوقات ناتوانی‌هایش را پنهان می‌کرد، چون کسی باور نمی‌کرد. همه می‌گفتند مگر تو ممکن است این‌طور بشوی؟ مثلاً در امور مالی، در حالی که دایره وسیعی از کارهای خیر و مادی و معنوی و فرهنگی را پوشش می‌داد، در کار خودش گیر داشت. همیشه چندین بار در زندگی به سخت‌ترین فلاکت‌های مالی افتاده بود. یک‌بار کار به جایی رسید که در به‌در دنبال شغل و راهی بود که پولی درآورد تا زندگی ابتدایی‌اش بگذرد. یک‌بار کار به جایی رسید که تصمیم گرفت برود مسافرکشی کند و آن‌قدر به این کار نزدیک شد که هرچند در نهایت مسافرکشی نکرد، اما چنان نزدیک شده بود که وقتی از کنار مسافرکش‌ها می‌گذشت، در همان جاهایی که ماشین‌های مسافرکش می‌ایستند و داد می‌زنند: شوش، شاه‌عبدالعظیم و... وقتی از آن‌جاها رد می‌شد، انگار با آن‌ها هم‌احساس بود؛ کاملاً در کشان می‌کرد. تا سال‌ها پس از آن دوران، این هم‌احساسی برایش مانده بود. از کنار یک راننده که رد می‌شد، انگار همه زندگی‌اش را می‌دید. درد و رنج گاهی آزارش می‌داد از مصائبی که در زندگی آن راننده، بدون اینکه بشناسدش، می‌دید. وقتی کسی با یک راننده سرکرایه چانه می‌زد، نزدیک می‌شد به التماس که: «تو را خدا چانه زن؟ تو نمی‌دانی او چه حالی دارد.» چون خودش به این احساس نزدیک شده بود. مشکلات درونی و بیرونی‌اش کم نبود، اما مشکلات درونی‌اش، این آتشی که در درونش بود، گاهی آن‌قدر شدید می‌شد که مشکلات بیرونی را فراموش می‌کرد. چیزی که بیشتر آقای محمودی را شگفت‌زده و ناراحت و فکور و مغموم می‌کرد، این بود که وقتی در خلوت خودش می‌نشست و فکر می‌کرد، برخلاف همه که عالم را مقصر می‌دانند یا عالم را مقصر نمی‌دانند و می‌گویند این برای این است که ما ثوابی ببریم، یا به شکلی آن را توجیه می‌کنند تا اندکی تسکین پیدا کنند، برای او برعکس بود. به دلیل آن قدرت فکری و توانایی که داشت، نه تنها این تسکین برایش حاصل نمی‌شد، بلکه می‌دید تمام این مشکلات مانند بازتابی از عمل خودش است. این دیگر او را دیوانه می‌کرد. می‌دانید که جهان، کائنات و همه شرایطی که برای آدم پیدا می‌شود، غیر از یک آینه هیچ نیست. گاهی که در عمق این آینه فرو می‌رفت، می‌دید اصلاً آینه‌ای در کار نیست؛ فقط عمل خودش است.

این را از بعضی مفسرین، در دوره‌ای که مدتی وارد مطالعات تفسیری شده بود، شنیده بود؛

اینکه «فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ...» هرکس ذره‌ای خیر یا شر انجام دهد، خود آن کار را می‌بیند؛ و از آنان شنیده بود که این نتیجه عمل نیست، خود عمل است. او در زندگی به اینجا می‌رسید که می‌دید حتی آینه‌ای هم در

کار نیست؛ خودِ عمل است. وقتی از عمق این تفکر بیرون می‌آمد، یادش نمی‌آمد چگونه به آنجا رسیده، اما زخم آن در وجودش باقی مانده بود.

تمام زندگی انگار خودِ آدم است، عملِ آدم؛ یک‌جایی تطبیق نمی‌کند؛ آن‌جایی که تطبیق نمی‌کند مثل آینه مُعَوَّج یا آینه‌ای موج‌دار است که شکل انسان را کمی تغییر می‌دهد. گاهی آینه بیرونی جهان، کائنات، تقدیرات آدم و حوادث زندگی شبیه آینه‌هایی است که تغییراتی می‌دهند؛ اما برخلاف آینه‌ای که تصویر را خراب می‌کند، در اینجا بخشی تغییر می‌کند که خرابی‌های انسان را اصلاح می‌کند. برعکس آینه خراب، این آینه جادویی است. کائنات انگار آینه‌های جادویی هستند که در جاهایی که آدم خراب کرده، دارند اصلاح می‌کنند؛ مثل صفحه کامپیوتر که شما با یک خط معمولی و خرچنگ‌قورباغه می‌نویسید، اما آن تبدیلش می‌کند به یک خط تایی قشنگ. یا تصویری که به سیستم می‌دهید و او پردازش و اصلاحش می‌کند. تغییراتی که کائنات در رفتار آدم می‌دهند در همین حد است.

وقتی هم در زندگی اطرافیانش —معصومه خانم، ملیحه خانم، پسر، دختر عمه، دختر خاله— نگاه می‌کرد، بچه‌ها، بیوک آقا، می‌دید آن‌ها هم هر مشکلی که داشتند و هر تقدیر و سرنوشتی که داشتند، همان‌طور بود. وقتی معصومه خانم یک‌بار با بعضی از برادر و خواهرهایش یک کتاک خیلی شدید داشت و از بی‌محلی یکی از برادرهایش شدیداً ناراحت شده بود —برادری که خیلی کوچک‌تر از خودش بود و باید به او احترام می‌گذاشت— و جایی بی‌محلی‌های سنگین می‌کرد و کارد به استخوانش رسیده بود، معصومه خانم می‌آمد پیش آقای محمودی و هی گله می‌کرد. آقای محمودی دلش می‌خواست به او بگوید این چطور شده، چون به‌خوبی یادش بود که مدتی قبل، زمانی که همین برادر کوچکتر کاملاً اهل احترام بود، خودِ معصومه خانم بهانه‌ای پیدا کرد و همان رفتار را با او داشت. اما خودش یادش نبود، و آقای محمودی هم نمی‌توانست بگوید؛ چون ناراحت می‌شد.

همین‌طور مشکلاتی که برای بیوک آقا در اواخر عمرش پیدا شده بود یا قبل‌تر پیدا شده بود؛ مشکلات سنگین. مشکلاتی که گاهی برای ملیحه خانم پیدا می‌شد. این، به دلیل نگاهی که داشت، در آینه وجود این‌ها را می‌دید و البته هیچ چیز هم نمی‌توانست بگوید. یک چیز بدتر هم وجود داشت: خودش را می‌دید که مثل محور این خانواده است؛ اگر دیگران در بازتابِ زندگی‌شان حدی تقصیر دارند و نقشی ایفا می‌کنند، خود او نیز در زندگی خودش همان‌قدر تقصیر دارد و در زندگی آن‌ها هم بخشی از تقصیر به او برمی‌گردد. هرچه افراد به انسان نزدیک‌تر می‌شوند، تقصیرش بیشتر می‌شود و تقصیر آن‌ها هم بخشی به او بازمی‌گردد. دیگران هم همین‌طور.

معصومه خانم در تقصیر بچه‌هایش، بسیاری از مشکلاتی را که برای بچه‌ها پیدا شده بود، به رفتارهای او در زمان کودکی‌شان نسبت می‌داد، اما خودش یادش نبود. اما آقای محمودی گاهی نگاه می‌کرد و می‌دید که بچه‌ای که اکنون رفتاری غلط دارد، ده سال قبل، زمانی که چهار، پنج ساله بوده، درست رفتاری ضد این داشته است. همین بچه‌ای که معصومه خانم اکنون ناراضی است که چرا مثلاً تشکر نمی‌کند، همان بچه‌ای بود که در چهار یا پنج سالگی آن قدر تشکر می‌کرد که همه از شدت تشکرهايش خسته می‌شدند. چیزهای شبیه این زیاد بود.

و او با چشم خودش می‌دید - آقای محمودی با چشم خودش می‌دید - که چگونه چنین آدمی توسط مادرش و با رفتارهای او به نقطه‌ای می‌رسد که این خصلت خوب را از دست می‌دهد و ضد آن می‌شود. برخلاف همه که تقصیر را از عالم و آدم می‌دانند، او می‌دید که همه چیز معکوس است؛ بلکه کائنات در بسیاری از جاها رفتارهایی می‌کنند که مانند همان کامپیوتری که اصلاح می‌شود، در یک پروسه زمانی طولانی، برخی از مشکلات آدم را نیز حل می‌کنند.

بیوک آقا که آدمی داش مستی و جوانمرد بود، مانند بسیاری از جوانمردها عیب و ایرادهای جدی هم داشت. مشکلات زندگی کم کم او را به توافعی رساند که همه خوبی‌هایش باقی ماند و بدی‌هایش را از دست داد. آدمی که اگر از کسی عصبانی می‌شد، دیگر نمی‌شد اسمش را آورد، کار به جایی رسیده بود که نه تنها از همه کسانی که با او مشکل داشت گذشته بود، بلکه در عمق وجودش از آن‌ها تعریف هم می‌کرد. اصلاً آن‌ها را خوب می‌دید.

این افکار که آقای محمودی را سراسر فرا می‌گرفت، زندگی عادی را برایش حرام می‌کرد و او را به دنبال قله‌هایی می‌فرستاد که هرگز نمی‌توانست به آن‌ها برسد؛ و اگر هم می‌رسید، چیز بالاتری می‌خواست. هر چیز خوبی که پیدا می‌کرد، چنان در چشمش بی‌اثر می‌شد که زندگیش تیره و تار می‌شد، انگار هیچ ندارد.

بسیاری از مواقع، آقای محمودی برای اینکه مشکلات را حل کند و آدم‌هایی را که اطرافش می‌دید تحلیل کند تا ببیند چگونه اعمالشان در سرنوشتشان بازتاب یافته است، اول از خودش شروع می‌کرد. این روشی بود که خدا به او یاد داده بود و توانایی‌هایی داشت و همیشه از آن استفاده می‌کرد.

یک بار که از دست همسرش، معصومه خانم، خیلی ناراحت بود، همین کار را کرد. قضیه این بود که معصومه خانم بی‌مبالاتی‌هایی داشت و در امور کوچک گاهی بی‌توجهی‌هایی می‌کرد که در دسرهای بزرگی برای آقای محمودی ایجاد می‌کرد. خود معصومه خانم متوجه نبود، یا اگر هم کسی می‌گفت، برخورد منفی می‌کرد. اما کارد به استخوان

آقای محمودی رسیده بود. بسیاری از مواقع فکر می‌کرد برخی از بی‌توفیقی‌ها و شکست‌هایی که می‌خورد، در اثر همین مشکلاتی است که همسرش برای او ایجاد می‌کند.

اما یک‌بار نشست فکر کرد؛ در خلوت، جایی که می‌توانست تنهایی خوبی داشته باشد و مزاحمی نباشد؛ در خانه‌اش نبود، بیرون بود. نشست و مدت طولانی فکر کرد و دید که باید بررسی کند آیا چیزهایی که فکر می‌کند ناشی از بی‌توجهی‌های معصومه‌خانم است واقعاً همین است؟

با کمال تعجب دید این دردها همیشه برایش وجود داشته، حتی زمانی که معصومه‌خانم این کارها را نمی‌کرد. کمی جلوتر رفت، دید اصلاً قبل از ازدواج هم وجود داشته‌اند. مشکلاتی را که فکر می‌کرد ناشی از رفتارهای معصومه‌خانم است – و در ظاهر هم همین‌طور بود، چون زندگی به هم پیچیده و تنگاتنگی پر از مسائل، ارتباطات، مهمانی‌ها و چیزهای دیگر داشت – وقتی که رفتاری غلط از معصومه‌خانم سر می‌زد، طبیعی بود که همه‌چیز به هم می‌خورد و برای آقای محمودی هم مشکلاتی پیش می‌آمد و نمی‌توانست فلان کارش را بکند، و طبیعی بود که تقصیر را به گردن او بیندازد.

اما کمی که گذشت، دید، نه؛ انگار ماجرا معکوس است. نه اینکه معصومه‌خانم اشکال نداشته باشد، اما خود او انگار در ذات و عمق وجودش مشکلی دارد که سراغ آدم‌های مشکل‌دار می‌رود. قبل از ازدواج هم عین همین قضایا را داشته؛ انگار در باطن و وجود خودش جایی گیر دارد، و همین گیر است که او را می‌برد به سمت همسری که این مشکلات را دارد. تازه این همسر کمک می‌کند که مقداری از وجود پنهانش بیرون بیاید. آن مشکلی که در عمق باطنش است، آن نفسی که در عمقش گیر دارد، از طریق یک همسر بیرونی و خارجی از ناخودآگاه به سطح خودآگاه می‌آید و تازه زمینه اصلاح پیدا می‌کند.

زنی مثل معصومه‌خانم که این گیر را دارد و چنین مشکلی برای انسان ایجاد می‌کند، در واقع نعمتی است؛ درست مثل همان کامپیوتری که مشکل آدم را حل می‌کند. کامپیوتری که وقتی شما خط خرچنگ‌قورباغه‌ای می‌نویسید و صفحه‌ای را اسکن می‌کنید، اول آن را به شما نشان می‌دهد، بعد اصلاحش می‌کند و بعد غلط‌ها را نشانتان می‌دهد. او با چشم جان، با تمام وجود و با تمام زندگی‌ای که کرده بود، می‌دید که معصومه‌خانم عین همان کامپیوتر برایش بوده است؛ و این بدبختی و فلاکتی که در عمق وجودش داشته و هرگز نمی‌توانسته بیرون بیاید، از طریق چنین همسری آثارش ظاهر شده و تازه به سمت اصلاح رفته است. همان‌طور که او نیز برای معصومه‌خانم حکم همان کامپیوتر را داشت. معصومه‌خانم با چنین شوهری تازه به فکر خودسازی می‌افتاد. می‌توانست همسری عین خودش داشته باشد؛ با

شرایط خودش؛ و هیچ وقت نه دردسری برایش پیدا شود و نه ناراحتی‌ای. اما این زندگی، بازتاب مشکلات درونی او بود و همین بازتاب به او کمک می‌کرد که اصلاح شود.

گاهی فکر می‌کرد کاش می‌توانست یک بار به معصومه خانم بگوید: «تو که این همه از این و آن می‌نالی – و خیلی جاها هم درست می‌گویی – یک بار هم بنشین از خودت سؤال کن که قبل از اینکه این فرد بیاید توی زندگی‌ات، قبل از اینکه مثلاً این دختر عمه را داشته باشی، قبل از اینکه این دوست را داشته باشی، آیا همین مشکلات و آه‌وناله‌ها را نداشتی؟» و می‌دید که اگر یک بار می‌نشست و فکر می‌کرد که «آنچه من می‌گویم، قبلاً چه بوده‌ام؟» بسیاری از چیزها روشن می‌شد. یا نسبت به آدمی که به معصومه خانم بی‌اعتنایی کرده بود و او تا عمق وجودش سوخته بود، اگر یک بار فکر می‌کرد که آیا پیش از این بی‌اعتنایی، همیشه با مردم با احترام رفتار می‌کرده؟ اصلاً توجه داشته که ممکن است رفتارش باعث آزار دیگری باشد؟ آیا این طور نیست که حالا که کسی از بیرون چنین بی‌اعتنایی کرده، تازه شروع کرده به توجه به خودش؟

و ته همه این‌ها، آقای محمودی خودش را می‌دید؛ می‌دید که این آدم‌ها و زندگی‌ای که پر از مشکل و آدم‌های مسئله‌دار است، انگار که او مثل آهن ربا آن‌ها را جذب می‌کند. مسئله را جذب می‌کند. البته این می‌توانست یک جنبه خوب هم داشته باشد، اما این تقدیر نبود که او را به سمت آدم‌های مسئله‌دار ببرد؛ این شخصیت و انتخاب خودش بود که چنین تقدیری را برایش می‌آورد. آدمی که ظرف وجودش را خدا آن گونه توسعه داده بود، علم و اطلاع و هنرهای فکری‌اش را آن گونه گسترش داده بود، در عمق وجودش گیر چیزهای کوچکی بود که به سختی می‌شد تشخیص داد چیست. قبل از اینکه دیگران او را شکنجه کنند، خودش شکنجه‌گر خودش بود.

زمانی که یک بار در بیابانی تنها نشسته بود و سختی‌های مادی و معنوی کارد را به استخوانش رسانده بود. از شهر فرار کرده بود تا در بیابانی تنها بنشیند. یادش افتاد که در دوران جوانی، وقتی هیچ مشکلی نداشت – و دوره‌ای چنین برایش وجود داشت – همان موقع هم احساس می‌کرد عالم چیزی کم دارد. فهمید که ذات او در جایی گیر دارد که وقتی بناست این گیرها حل بشود، عالم را ناقص می‌بیند. این خود اوست که دنبال مشکل می‌گردد.

اما سخن آخر اینکه او حالا در وضعیت بسیار سختی قرار داشت؛ وضعیتی سخت، مثل جادوگری که همه چیز در اختیارش است. هدف‌های بیرونی و درونی، مادی و معنوی، مثل آدمی که همه چیز در مشت دارد و هر هدفی را می‌تواند دنبال کند. اما تمام این هدف‌ها – همه چیزهای ارزشمندی که می‌توانست به سمتشان برود و همه چیزهای

بدی که می‌توانست از آن‌ها فاصله بگیرد – انگار در آینه بود. چگونه می‌توانست به سمتشان برود؟ مگر آدم عاقل دنبال چیزی می‌رود که در آینه است؟

این بلا تکلیفی روحش را می‌خورد. هرچه می‌دید، در آینه می‌دید؛ بیرون و درون، غیر از آینه چیزی در کار نبود. هر هدفی که می‌توانست داشته باشد، همه در اختیارش بود؛ مثل عقابی که در آسمان پرواز می‌کند و همه چیز زیر بال و پرش است. همه چیز در اختیارش بود، اما تا نگاه می‌کرد، می‌دید همه آینه است.

مگر آدم عاقل دنبال آینه می‌رود؟

آقای محمودی هنوز در آن حالت باقی مانده...